

بسی

بسیار، فراوان:

سر افراز گردان بسی دیده‌ام

سواری بدینگونه نشنیده‌ام

(۶۲۵-۴۷-۶)

بسیج = بسیج = بسیج (کردن)

ساختن و آراستن و آماده و مهیا کردن:

نمانم که رستم بر آساید ایچ

همی کینه را کرد باید بسیج

(۲۹۶۵-۱۹۴-۳)

کنون تا کنم کارها را بسیج

شما جنگ ایشان مجوید هیچ

(۷۸۲-۱۶۵-۴)

بسیجیدن، بسیچیدن

ساختن، آراستن، آماده و مهیا کردن:

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ

دلیری کن و رزم دیوان بسیج

(۷۵۲-۱۱۷-۲)

از آنجا بسیچید بیژن به راه

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

(۱۰۶-۱۲-۵)

(رودکی - نفیسی ۸۷۸):

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج

رفت باید ای پسر ممغر تو هیچ

بسیچیده (اسم مفعول از بسیچیدن)

ساخته و آماده:

پلاشان بدانست کامد سوار

بیامد بسیچیده کارزار

(۹۵۹-۶۹-۴)

بسیچیده باشید مر جنگ را

همه تیز کرده به خون چنگ را

(۹۰۲-۶۱-۵)

به سیری آمدن

سیر شدن:

که آید ز گردان بدینکار پیش

به سیری نیامد کس از جان خویش

(۲۲۱۱-۲۱۵-۵)

بش (با پیش اول)

موی گردن اسب:

بش و یال اسپان کران تا کران

بر اندوده بر مشک و بر زعفران

(۱۴۳۲-۲۳۲-۱)

(اسدی ۱۷۵-۱۷):

کمندی و تیغی به کف تافته

بش بارگی چون عنان بافته

بشکوفه (بکسر اول و سکون دوم)

شکوفه (جهانگیری - رشیدی - برهان):

چو تو بازگردی به زابلستان

به هنگام بشکوفه گلستان

(۵۰۵-۲۴۸-۶)

بشندی (با پیش نون)

مخفف بشنودی:

گریزان به بالا چرا بر شدی

چو آواز شیر زیان بشندی

(۱۱۴۳-۲۸۷-۶)

بطریق (به کسر اول و سکون دوم)

کشیش، «سردار و فرمانده سپاه روم

(غیاث - فرهنگ فارسی معین):

نوشتند نامه به هر کشوری

سکوبا و بطریق و هر مهتری

(۴۵۹-۳۶-۶)

بفت (بر وزن رفت)

مخفف بافت (از بافتن):

زیر دینار و یاقوت و مشک و عبیر

ز دیبای زربفت و چینی حریر

(۳۰۲-۱۵۶-۱)

به کردار

همانند، مانند:

دو فرزند بودش به کردار ماه

سزاوار شاهی و تخت و کلاه

(۲۳-۹-۶)

به کردار افسانه از هر کسی

شنیدم همی داستان بسی

(۷۴-۱۷۵-۲)

ز زین بر گرفتش به کردار باد

بزد بر زمین داد مردی بداد

(۷۵۳-۱۲۴-۱)

بکردار دود

تند و تیز، چاپک و سبک:

کمر بر میان بست و برجست زود

به جنگ اندر آمد به کردار دود

(۱۳۰۱-۳۱۳-۵)

وگاه، بکردار گرد:

پیاده بیامد بکردار گرد

درفش سیه را نگوئسار کرد

(۱۳۲۸-۳۱۴-۵)

وگاه، بکردار آتش:

به کردار آتش همی راندند

جهان آفرین را بسی خواندند

(۳۴۷-۱۸۶-۶)

بگریزند (به فتح زا و نون)

مخفف بگریزانند:

(دقیقی ۵۶۲-۱۰۴-۶):

هر آن کز میان باره انگیزند

بگرداندش پشت و بگریزند

من او را دهم دختر خویش را

سپارم بدو لشکر خویش را

(ارجاسپ به سپاهیان خود گوید: هر کس

از میان شما اسب برانگیزاند و زریر را از

میدان جنگ بگریزانند...)

بگماز (به کسر اول)

می، نبید، شراب:

به بگماز کوتاه کردند شب

به یاد سپهبد گشادند لب

(۹۳۷-۱۹۷-۱)

(مسعود ۲۹۵):

مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو

همیشه تا به جهان در حقیقتست و مجاز

ز نزهت و طرب عز و شادکامی و لهر

ز چنگ و بریط و نای و کمانچه و بگماز

بلاغت (تازی)

رسیدن به مرتبه منتهای کمال در ایراد کلام

به رعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام

مطابق اقتضای مقام به شرط فصاحت،

چرا که فصاحت جز بلاغت است...

چنانکه به وقت احتمال ملال سامع از

طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد

تقدیم نماید و آنچه که اهم نبود مؤخر

کند... (غیاث):

[دبیر] بلاغت چو با خط گرد آیدش

بر اندیشه معنی بیفزایدش

(۸ نو شیروان ۱۴۸۲)

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر

به خط آن نماید که دلخواه‌تر.

بلبل = بلبلی = بلبله (با پیش اول و سوم)

پیاله و جام شراب:

زواره چو بلبل به کف بر نهاد

هم از شاه کاوس کی کرد یاد

(۵۳۴-۱۶۱-۲)

تو ای میگسار از می بابلی

بیمای تا سر یکی بلبلی

(۵۲۵-۱۶۱-۲)

(ناصر ۳۸۴-۱۸):

همچو بلبل لحن و دستان‌ها زنند

چون لبالب شد چمانه و بلبله

منوچهری بلبله را به معنی کوزه شراب

می آورد (دیوان ۳۹):

به قدح بلبله را سر به سجود آور زود

که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز

بلند اختر

بخت یار، نیک بخت:

چنین داد پاسخ که ای نیکنام

بلند اختر و گرد و جوینده کام

(۲۲۶-۱۴۹-۶)

بماهی گراینده شدن شست

«شست» چنگک ماهیگیری است، معنی

تحت اللفظی این عبارت اینست: شست

[چنگک] به کام ماهی افتاد، ماهی صید

شد؛ و کنایه است از: کامیاب شدن، به

مقصود و دلخواه رسیدن:

فردوسی درباره شاهنامه دقیقی گوید:

چو این نامه افتاد در دست من

به ماهی گراینده شد شست من

(۱-۱۳۶-۶)

بن (با پیش اول)

۱- نژاد، اصل و نسب (این معنی در

فرهنگ‌ها نیامده است):

بهرام چوینه که برای به دست آوردن

تخت و تاج با خسرو پرویز در پیکار

است به خسرو گوید:

بدو گفت بهرام کز راه داد

تو از تخم ساسانی ای بد نژاد

که ساسان شبان و شبانزاده بود

نه بابک شبانی بدو داده بود؟

بدو گفت خسرو که ای بدکنش

نه از تخم ساسان شدی برمنش؟

دروغست گفتار تو سر به سر

سخن گفتن کژ نباشد هنر

تو از بدتنان بودی و بی‌بنان

نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟

(۹ پرویز ۴۳۲)

چه گفت آن خردمند شیرین سخن

که گر بی‌بنان را نشانی به بن

(۹ پرویز ۳۵۰)

به فرجام کار آیدت رنج و درد

به گرد در ناسپاسان مگرد.

۲- ته، بیخ، بنیاد:

که ایرانیان بر تو بر دشمنند

بکوشند و بیخت ز بن برکنند

(۹ پرویز ۲۳۴)

(ویس ۲۲۹-۹):

فروگشت آن چراغ مهربانی

بکند از بن درخت شادمانی

۳- پایان، انتها:

چو دیدار یابی به شاخ سخن

بدانی که دانش بیاید به بن

(۱۴-۱۴-۳۴)

(رودکی - نفیسی ۳۶۲):

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

از سر اردیبهشت تا بن آبان

۴- پی، پایه، اساس، بنیان:

خنیده به توران سیاوش گرد

کز اختر بنش کرده شد روز ارد

(۱۱۳-۱۱۳-۱۷۳۹)

۵- درخت، ساقه، بوته:

چنین گفت با بندگان سرو بن

که دیگر شدستی به رای و سخن

(۱۷۰-۱۷۰-۵۲۳)

(ناصر ۵۰۰-۱):

نشیده‌ای که زیر چناری کدوبنی

بر رست و بر دود بر او بر به روز بیست

۶- بن افگندن: فردوسی در بسیار جای

شاهنامه بن افگندن را به معنی گفتن، سر

کردن، بنا نهادن بکار می‌برد.

چو بشنید گودرز و طوس این سخن

که افگند سالار هشیار بن

(۲۴۲-۲۴۲-۳۶۵۹)

چو بشنید میرین ز اهرن سخن

بپژمرد و اندیشه افگند بن

(۳۸-۳۸-۴۸۸)

(یعنی به اندیشه افتاد، به فکر فرو رفت)

ز پیران چو بشنید رستم سخن

نه بر آرزو پاسخ افگند بن

(۲۲۳-۲۲۳-۲۳۰)

بگویند با ما یکایک سخن

به کژی نگر نگنید ایچ بن

(۱۶۷-۱۶۷-۴۷۵)

بدو گفت کز تو پرسم سخن

همه راستی باید افگند بن

(۲۲۳-۲۲۳-۶۸۹)

[از] بن، [از] بن، [از] بن: از بیخ و بن، هرگز،

اصلاً، ابدأ:

که راز تو با کس نگویم ز بن

ز تو بشنوم هرچ گویی سخن

(۲۴-۲۴-۹۲)

مگر بومشان از بنه برکنیم

به تخت و به گنج آتش اندر زنیم

(۱۲۴-۱۲۴-۱۴۰)

(اسدی ۴۱۳-۶۱):

پس پرده در کاخ مشکوی شاه

نه او شد نه کس را ز بن داد راه

(اسدی ۲۴۳-۳۳):

دروغ آبروی از بنه بستر

نگوید دروغ آنکه دارد خرد

(ناصر ۹۰-۱۲):

از نام بد ار همی بترسی

با یار بد از بنه مپیوند

بن (به کسر اول، تازی = ابن)

پسر، فرزند:

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر

ز دارای داراب بن اردشیر

(۳۸۱-۳۸۱-۱۱)

بناکام

ناخواسته:

به ناکام می‌رفت باید ز دهر

چه زو بهر تریاک یابی چه زهر

(۱۶۲-۱۲۶-۴)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

به ناکام گردن بدو داده‌ایم

(۲۳-۲۰۹-۴)

چو آواز بیژن رسیدش به گوش

بر آمد به ناکام ازو یک خروش

(۶۷۸-۴۸-۵)

بند

۱- نیرنگ، فریب، افسون:

چو داند که تنگ اندر آید نشیب

بکار آورد بند و رنگ و فریب

(۳۹۲-۲۳۴-۴)

اگر جادوی باید آموختن

به بند و فسون چشم‌ها دوختن

(۴۱۱-۱۶۳-۱)

(رودکی - نفیسی ۱۸۵):

همه به تنبل و بندست بازگشتن او

شرنگ نوش آمیغست و روی زراندد

(اسدی ۹۲-۱۴۱):

همان به که با او درنگ آورم

به شیرین سخن بند و رنگ آورم

(ویس ۳۱۲-۸۸):

جهان را چندگونه رنگ و بندست

که دارند باز کو را بند چندست

۲- پیمان، عهد:

بستند بندی بر آیین خویش

برآنان که بود آنزمان دین خویش

(۱۱۱-۱۳۳-۲)

ضحاک با اهریمن پیمان بسته و سوگند یاد

کرده است که هر چه او می‌گوید اجرا کند،

اهریمن به ضحاک می‌گوید پدرت را

بکش، ضحاک می‌خواهد از ینکار سر باز

زند، پس اهریمن:

بدو گفت گر بگذری زین سخن

بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند به گردنت سوگند و بند

شوی خوار، ماند پدرت ارجمند

(۱۰۱-۴۵-۱)

۳- ریسمان، رشته، کمند:

نشانه‌های بند تو دارد تنم

به زیر کمند تو بد گردنم

(۶۰۲-۱۰۸-۲)

بنداخت (به کسر اول)

مخفف بانداخت، بینداخت:

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش

فرو ریخت چون رود خون از برش

(۳۸۶-۹۶-۲)

(اسدی ۲۹۰-۲۴):

گرفتش دم اسب و بر جا بداشت

ز بالای سر چون فلاخن بگاشت

هم از باد بنداخت صد گام بیش

دگر سرکشان را درافگند پیش

بنداز

مخفف بینداز:

(دقیقی ۳۳۳-۸۸-۶):

ز بسنده میازار و بنداز خشم

خنک آنکسی کو نبیند به چشم

بنداوسی (به کسر اول و پیش واو)

درمی بوده پنج برابر دینار. (ابن واژه در لغت

(منوچهری ۲۹):

[باد شمال] نوروز را بگفت که در خاندان ملک

از فر و زینت تو که پیرار بود و پار

ببنگاه تو سپاه زمستان بغارتید

هم گنج شایگانت و هم در شاهوار.

بنوی (به کسر اول و پیش دوم)

از نو، بار دیگر:

بنوی یکی باز پیمان نوشت

به باغ بزرگی درختی بکشت

(۱۴۷-۷۱-۲)

بخفتی و آسوده برخاستی

بنوی یکی جنگ آراستی

(۷۰۴-۴۷-۳)

(اسدی ۶۹-۱۱):

چو بشنید کامد سپهد ز راه

بنوی بیاراست ایوان و گاه

بنه (با پیش اول و کسر دوم)

۱- لانه و آشیان مرغ:

چو سیمرخ را بچه شد گرسنه

به پرواز بر شد دمان از بنه

(۷۷-۱۴۰-۱)

۲- خانه و شستان:

افراسیاب در جنگ بانوذر گروهی از

سپاهیان خود را به پس لشکر نوذر

می‌فرستد،

کز آنسو بد ایرانیان را بنه

بجوید بنه مردم بد بنه

(۲۷۶-۲۴-۲)

قارن از این پیشامد آگاه می‌شود و به نوذر

گزارش می‌دهد:

فرس و صحاح‌الفرس نیامده است. در

جهانگیری و رشیدی و برهان «پداوسی» [با یا] و

در نسخه‌های معتبر شاهنامه با نون ضبط است:

نخستین صد و شست بنداوسی

که پنداوسی خواندش پارسی

(۹ پرویز ۳۳۸)

بندیش

مخفف باندیش، بیندیش:

تو بندیش هشیار و بگشای گوش

سخن از خردمند مردم نیوش

(۱۲۸۷-۱۵۸-۵)

بنفرین

نفرین شده، نفرین زده، لعنتی (به واژه

نفرین و آفرین نگاه کنید):

به جایی که گرسیوز بد نشان

گروی بنفرین مردم کشان

(۲۰۸۳-۳۵۸-۵)

سر شاه ایران بریدند خوار

بیامد بدانجایگاه شهریار

بنگاه = بنه‌گاه

جای بنه و ساز برگ سپاه، خانه، سرای:

... و دیگر که با من ببندی کمر

بیایی بر شاه پیروزگر [کیخسرو]

ز چیزی که ایدر بمانی همی

تو آن را گرانمایه دانی همی

به جای یکی ده بیایی ز شاه

مکن یاد بنگاه توران سپاه

(۲۴۱-۲۲۴-۴)

برفتند ز آنپس به بنگاه خویش

به خیمه شد این، آن به خرگاه خویش

(۹۱۹-۱۳۸-۵)

- که توران شه، آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر به راه
شبستان ماگر به دست آورند
برین نامداران شکست آورند
نودر قارن را از این بیم آزاد می سازد و
می گوید:
ز بهر بنه رفت گسستم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس
(۸، ۲۸۷-۲۴-۲)
- بدین زودی اندر شبستان رسد
کند ساز ایشان چنانچون سزد
۳- ساز و برگ و بار و اسباب:
بنه بر نهاد و سپه را براند
همی گرد بر آسمان برفشاند
(۱۵۱-۷۱-۲)
- (اسدی ۴۸-۶۸):
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند
بنیاد (با پیش اول)
۱- بیخ و بن، ریشه:
رستم به سام گوید:
که ای پهلوان جهان شادباش
ز شاخ توام من تو بنیاد باش
(۱۵۷۵-۲۴۴-۱)
- ۲- اصل، جوهر، سرشت، نهاد:
زمین نسپرد شیر با داد تو
روان و خرد کشته بنیاد تو
(۹۷۵-۱۹۹-۱)
- ۳- گوهر، نژاد:
مرا کاخ و ایوان آباد هست
همان گنج و خویشان و بنیاد هست
(۱۱۵۷-۲۱۲-۱)
- بنیرو
[مركب از «ب» وصفی که در اول اسم
درمی آید و به آن حالت صفت می دهد +
نیرو] = نیرومند، زورمند، بانیرو:
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید
(۷۹۶-۲۸۳-۵)
- مرا گفت: بیدادگر شهریار
یکی خو بود پیش باغ بهار
که چون آب یابد بنیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
(۴۵-۱۱-۶)
- بنیز
۱- به معنی هرگز:
ببخشمت چندان گرانمایه چیز
کز آن پس نیازت نیاید بنیز
(۸۶۳-۱۷۰-۴)
- که شیرین تر از جان و فرزند و چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز
(۱-۲۵۲-۱)
- چنین غم بدین دوده نامد بنیز
غم و درد فرزند برتر ز چیز
(۸۰۵-۵۵-۵)
- (دقیقی ۶-۱۲۴-۶۵۲):
جهان ویژه کردم به دین خدای
به کشور برافکنده سایه همای

- کسی را بنیز از کسی بیم نه
به گیتی کسی بی زر و سیم نه
و گاه «نیز» به معنای بنیز = هرگز. (به واژه
نیز نگاه کنید).
به جایی شوم کیم نیابند نیز
به لهراب مانم همه مرز و چیز
(۹۵-۱۴-۶)
- ۲- به معنی: نیز، همچنین:
اسیران وز خواسته چند چیز
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
(۱۲۷۸-۱۵۸-۵)
- بواد (با پیش اول) بودا (و فتح دوم)
مركب از بود + الف آرزومندی و دعا. در
«بودا» بنا به ضرورت شعر الف پیش از
حرف آخر آمده است:
دی و اورمزدت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد
(۷۷۳-۵۴-۵)
- بودنی
پیشامد، حادثه، ماجرا:
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه بودنی پیش ایشان براند
(۵۸-۱۱-۶)
- (دقیقی ۶-۸۷-۳۲۵):
مرا گر نبودی خرد، شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار
بور
۱- سرخ قهوه‌ای رنگ. (رشیدی-برهان):
در توصیف رختی رستم:
۲- «سختی» (برهان):
- سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
(۶۲-۵۳-۲)
- از بیت زیر معنی «بور ابرش» بخوبی
روشن است:
تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران
(۶۳-۵۳-۲)
- ۲- مطلق اسب:
قباد اندر آمد چو آتش ز جای
به بور نبرد اندر آورد پای
(۱۸۴-۶۰-۲)
- سیاوش همیدون به نخچیر بور
همی تاخت و افگند بر دشت گور
(۱۳۹۸-۹۱-۳)
- (اسدی ۱۶۲-۹):
کنون بور آهو تگ کرگ دن
کمان و کمین من و کرگدن
[دن به معنی دو، از دیدن به معنی دیدن]
(اسدی ۱۶۶-۲۲):
نه بور نبردی بکار آیدم
نه زاید کسی دستیار آیدم
بوس (بر وزن کوس)
۱- «فروتنی» (برهان):
فرستاده‌ای آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار و با نعم و بوس
(۵۵-۳۷۶-۶)
- [نعم، با پیش اول و سکون دوم - تازی:
«نازکی، نرمی نیکویی» (منتخب و غیاث)]
۲- «سختی» (برهان):

بمرد اندر آن چند گه فیلقوس

به روم اندرون بود یکچند بوس

(۲۵-۳۸۲-۶):

بوش (با پیش اول و کسر دوم، از بودن)

هستی، آفرینش، سرنوشت، قضا، تقدیر:

چو یزدان چنین راند اندر بوش

بر آن بود چرخ روان را روش

(۵۶۵-۱۷۸-۱)

نوشته چنین بودمان از بوش

به رسم بوش اندر آمد روش

هژبر جهانسوز و نر ازدها

ز دام قضا هم نیاید رها

(۵۳۴، ۵۳۳-۱۱۲، ۱۱۱-۱)

ناصر خسرو بجای «بوش»، «بودش»

[با کسر سوم] را بکار می برد:

ز آغاز بودش به داد آفرید

خدای این جهان را ز کتم عدم

(دیوان ۵-۲۶۳)

هرچ آن به زمان یافتست بودش

سوهان زمانه اش بساید آسان

(دیوان ۳-۳۳۱)

بوم

۱- زمینه پارچه یا چیز دیگر مانند آن:

غلامان رومی به دیبای روم

همه گوهرش پیکر و زرش بوم

(۲۱۹-۱۵۰-۱)

(یعنی: غلامان رومی پوشیده به دیبای

روم که نقش و نگارش از گوهر بود و

زمینه اش زرین)

به گنجور فرمود پس پهلوان

که تاج آر با جامه خسروان

گهر بافته پیکر و بوم زر

درفشان چو خورشید تاج و کمر

(۸۵۵-۱۳۴-۵)

۲- سرزمین، کشور:

مگر بومشان از بنه بر کنیم

به تخت و به گنج آتش اندر ز نیم

(۱۴۰-۱۲۴-۴)

(ویس ۱۲۵-۲۴):

نه مروست این که بوم تن گدازست

نه شهرست این که چاه شست بازست

۳- جغد، بوف:

سزدگر بپرسد ز دانای روم

که این بد ز زاغ آمدست از زبوم؟

(۹ پرویز ۱۱۳۲)

(مصراع دوم گویا ضرب المثلّی بوده

است؟)

بوم و بر = برو بوم

از توابع و به معنای سرزمین است:

ز ما و ز ایران بر آمد هلاک

نماند برین بوم و بر آب و خاک

(۴۹-۷۸-۲)

بوم و رست (با پیش را)

مرکب از بوم به معنی زمین + رست، اسم

از رستن: سرزمین:

نکردند یاد بر و بوم و رست

پدر بر پسر بر همی راه جست

(۵۲۷-۱۰۴-۲)

(اسدی ۴۵۴-۴۵):

همی شد نشاییم زین بوم و رست

که این جای بد زادن ما نخست

بومهین (به فتح میم) = بومهن

زمین لرزه:

یکی بومهین خیزد از ناگهان

برو بومشان پاک گردد نهان

(۱۲۷۰-۲۲۰-۱)

(اسدی ۳۳۶-۱۲):

برآمد یکی بومهن نیمشب

تو گفתי زمین دارد از لرزه تب

بوی

عطر:

همی می چکد گویی از روی تو

عبیرست گویی مگر بوی تو

(۴۸۲-۱۶۷-۱)

ز بس بوی و بس رنگ و آب روان

همی نوشد از باد گفתי روان

(۲۹۵۴-۱۹۳-۳)

(اسدی ۱۷-۷۸):

ازو آن سزید از تو این بد که بود

که از مشک بوی آید از کاه دود

بوی (با پیش اول - دوم شخص مفرد از فعل

مضارع از بودن)

به معنی باشی:

به دو هفته باید که ایدر بوی

گه و بی گه از تاختن نغوی

(۱۱۵-۵۶-۲)

بویا (صفت مشبّه از بویدن)

بوینده، دارای بوی خوش، معطر:

بیامد بر آن کرسی زر نشست

پر از خشم، بویا ترنجی به دست

(۶۲۳-۲۵۵-۶)

بوژه

بخصوص:

مرا مهر بانیت بر مرد جنگ

به ویژه که دارد نهاد پلنگ

(۸۶-۲۱۳-۴)

بوی و رنگ = رنگ و بوی

۱- رنگ گل و بوی آن، مطلق گل و بوی

خوش:

یکی جام پر می گرفته به چنگ

به سر بر زده دسته بوی و رنگ

(۳۱۲۹-۲۰۶-۳)

غریونده نای و خروشنده چنگ

به دست اندرون دسته بوی و رنگ

(۲۶۸-۲۴-۴)

یکی دسته دادی کتایون بدوی

و زو بستدی دسته رنگ و بوی

(۲۳۰-۲۱-۶)

(حافظ ۴۴۶-۸):

قبای حسن فروشی تو را برآزد و بس

که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری

(حافظ ۴۳۰):

ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

۲- آبادانی، شکوه، فروزیایی، حشمت و بزرگی:

ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی

سراسر به ویرانی آورد روی

(۳۲۷۰-۲۰۸-۳)

سوی شهر ایران نهادند روی

سپاهی برآنگونه با رنگ و بوی

(۱۳۶۵-۲۹۷-۴)

که گوری ندیدم به خوبی چنوی

بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی

(۱۶۶-۳۱۲-۴)

همان نام من باز گردد به ننگ

نماند ز من در جهان بوی و رنگ

(۸۲۳-۲۶۷-۶)

رستم پس از آنکه در نبرد اول با اسفندیار

شکست خورده و زخمی شده است، به

زواره گوید:

بدو گفت رو پیش دستان بگوی

کزین دوده سام شد رنگ و بوی

(۱۱۵۰-۲۸۷-۶)

۳- آرایش روی و موی، بزک:

پس پرده اندر یکی ماهروی

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

(۶۵-۱۷۴-۲)

(اسدی ۱۰۲-۳۰):

کنون در پس پرده با بوی و رنگ

نشستی تو با ناز و شویت به جنگ

در این بیت از فخر گرگانی معنا روشن تر

است (ویس ۹۹-۳۴):

همه پیراست دایه روی و مویش

همی گسترد بر وی رنگ و بویش

بویه

آرزو:

زال که چندی نزد منوچهر مهمان بود،

برای بدرود کردن و بازگشتن به زابل پیش

منوچهر می آید:

به شاه جهان گفت کای نیکخوی

مرا چهر سام آمدست آرزوی

منوچهر به او می گوید:

تو را بویه دخت مهراب خاست

دلت را هشت سام زابل کجاست؟

(۱۳۱۹-۲۲۴-۱)

(یعنی: تو آرزوی دیدار رودابه را داری، و

دلت در بند و اندیشه جان و روان سام که

در انتظار تست نیست).

بیت شاهد را در فرهنگ‌ها به شکل زیر

آورده‌اند که نادرست و بی معنی است:

«تو را بویه دخت مهراب خاست

دلت خواهش سام نیرم کجاست»

مرا بویه زال سامست گفت [رستم]

چنین آرزو را نشاید نهفت

(۱۷۹-۳۱۳-۴)

(اسدی ۲۱۲-۴۸):

دلاور نپذرفت ازو هرچه گفت

که بد در دلش بویه روی جفت

(ویس ۲۷۵-۲۷):

خروشان و نوان با بویه جفت

ز بی صبری و دلتنگی همی گفت...

(ویس ۲۳۸-۷۹):

فتادش بویه دیدار دلبر

چو آتش در دل و چون تیر در بر

به اختر

مرکب از به [: خوب، خوش] + اختر [:

ستاره، ستاره بخت و اقبال]: نیکبخت:

به اختر کس آن دان که دخترش نیست

چو دختر بود روشن اخترش نیست

(۱۷۰-۸۹-۱)

بهاگیر

پربها، گرانبها، «هر چیزی را گویند که

قیمت و بهای بسیار داشته باشد» (برهان):

جهاندار بنشست بر تخت عاج

بیاویختند آن بهاگیر تاج

(۸هرمزد ۱۵۶)

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج

ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج

(۹پرویز ۲۴۸)

بها

۱- دستاویز، سبب و علت، عذر یا دلیل

ناپسندیده و بی جا، «دفع دادن به حیل و

چاپلوسی» (صحاح):

و لیکن چو پیمان چنین بد نخست

بها

نشاید به بیداد جست

(۸۰۲-۲۳۱-۲)

(ناصر ۳۹۹-۱۳):

بنگر که چرا کرد صنع صانع

از دام چه غافل شوی به دانه!

بندیش که نابوده بوده گردد؟

تا پیش نباشد یکی بهانه؟

(ناصر ۳۸۱-۱۳):

درین رهگذر چند خواهی نشستن

چرا برنخیزی چه ماندت بهانه؟

۲- دلخواه، آرزو:

رستم که در نبرد با سهراب بیم کشته شدن

دارد، به مادر پیام می فرستد:

کس اندر جهان جاودانه نماند

ز گردون مرا خود بهانه نماند

(۸۰۲-۲۳۱-۲)

بسی شیر و دیو و نهنگ و پلنگ

تبه شد به چنگم به هنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست

نیاورد کس دست من زیر دست...

اگر سال گشتی فزون از هزار

همین بود خواهد سرانجام کار.

بهای

فروشی، فروختنی، برای فروش، قابل

فروش:

بیژن در توران زمین در چاه زندانیست.

کیخسرو رستم را برای رهایی او بسیج

می کند و می پرسد از گنج و لشکر و

پهلوان هرچه و هر که را می خواهی بگو.

رستم پاسخ می دهد:

کلید چنین بند باشد فریب

نباید برین کار کردن نهیب

نه هنگام گرزست و تیغ و سان

بدینکار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید وزر و سیم

به رفتن پر امید و بودن به بیم

به کردار بازارگانان شدن

شکیبا فراوان به توران بدن

ز گستر دنی هم ز پوشیدنی

بباید بهایی و بخشیدنی

(۸۷۸-۶۰-۵)

سپس رستم در توران زمین با لباس مبدل

نزد پیران می رود و به او گوهر بسیار

می بخشد و می گوید بازرگانی هستم و

برای خرید و فروش آمده‌ام:

فروشنده‌ام هم خریدار نیز

فروشم بخرم ز هر گونه چیز

(۹۲۲-۶۲-۵)

و از پیران پشتیبانی می‌خواهد. پیران به او می‌گوید:

برو هرچ داری بهایی بیار

خریدار کن هر سوی خواستار

(۹۳۳-۶۳-۵)

(این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است. در فهرست ولف به معنی بها [Preis] و تعیین بها [Preisfestsetzung] آمده و به همین دو بیت اشاره شده است. بنابراین معنایی که ولف می‌آورد نادرست است).

به بیچاره

به بیچارگی، از روی بیچارگی، ناگزیر:

که یکسر همه مرگ را زاده‌ایم

به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم

(۹ پرویز ۲۴۸۳)

به دین

مرکب از به [: نیک، خوب] + دین [: کیش، آیین] دین زردشتی:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۸):

زگوینده بپذیر به دین او

بیاموز ازو راه و آیین او

بهر = بهره

۱- بخش، پاره، برخ:

همانکه سپه را به سه بهره کرد
بزد کوس وز دشت برخاست گرد

(۴۳۹-۲۳۷-۴)

دو بهره ز توران سپه کشته شد

سر سرکشان پاک برگشته شد

(۳۳۶-۱۴۸-۲)

چو یک بهره از شهر خرم بدید
به ایوان و باغ سیاوش رسید

(۱۷۵۴-۱۱۴-۳)

(اسدی ۴۵۰-۵۹):

فکندند باره گرفتند شهر

بکشتند مردم فزون از دو بهره

(اسدی ۲۱۸-۳۹):

یکی بهره خسته دگر بسته دست

غریوان و غلتیده بر خاک پست

۲- نصیب، قسمت:

همی آرزوگاه و شهر آمدش

یکی تنگ تابوت بهره آمدش

(۱۰۰۰-۲۴۵-۲)

روانش خرد بود و تن جان پاک

تو گفתי که بهره ندارد ز خاک

(۶۷-۱۷۴-۲)

(ناصر ۴۳۷-۲۰):

جز علم نیست بهره تو زین عالم

زنهار تا که خوارش ننگاری

۳- برای، بخاطر:

تو دانسته‌ای درد و تیمار من

ز بهره تو با شاه پیکار من

(۳۲۷۵-۲۲۱-۳)

بهرام

۱- نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی:

نگه دار آن ماه بهرام روز

برو تا در مرد گیتی فروز

(۹ پرویز ۲۵۶۳)

(مراد از مرد، بهرام چوبینه است)

۲- ستارهٔ مریخ، (به واژهٔ چرخ نگاه کنید):

شبی چون شبه روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

(۱-۶-۵)

بهم

مرکب از به [با، مفید معنی نزدیکی و

مصاحبت] + هم: با هم:

نشینیم هر دو پیاده بهم

به می تازه داریم روی دژم

(۸۳۲-۲۳۲-۲)

چو آبی بهم پیش داور شویم

بگوییم و گفتار او بشنویم

(۱۴۹۹-۳۱۱-۶)

بهمین

نام یازدهمین ماه و دومین روز از هر ماه

خورشیدی:

به شهر یور بهمین از بامداد

جهاندار داراب را بار داد

(۲۸۱-۳۶۹-۶)

(شهر یور نام چهارمین روز از هر ماه

خورشیدی است)

بی

۱- نیکی، خوبی:

چون آن هدیه‌ها را پذیرفته دید

رسیده بهی و بدی رفته دید

(۱۱۳۷-۲۱۱-۱)

۲- به (میوه):

می آورد و نار و ترنج و بهی

زدوده یکی جام شاهنشهی

(۲۱-۷-۵)

۳- دین بهی، آیین زردشتی:

پرستش بهی بر کنم زین جهان

سپارم تو را تاج و تخت مهان

(۳۴۴-۱۵۷-۶)

*بی‌بها

بی‌ارزش، ناچیز:

به شاهی خردمند باشد سزا

بسجای خرد زر بود بی‌بها

(۱۷۵۳-۴)

*بی‌بی

گرانقیمت، بسیار قیمتی:

یکی تاج شد کاندران شهر و مرز

کسی گوهرش را ندانست ارز

فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست

هر آن کس که دارد جزو نارواست

(۱۶۳۹-۴)

بی‌پای = بی‌بی

بی‌نشان، بی‌نام، گمنام، بیگانه:

گشتاسپ از پدرش لهراسب رنجیده به

روم روی آورده آنجا در جستجوی کار و

پیشه‌یست، نزد چوپان قیصر می‌رود تا در

خدمت او باشد، چوپان به او می‌گوید:

بدو گفت نستاو زین در بگرد

تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد

(۱۶۸-۱۸-۶)

بیابان و دریا و اسپان یله

به ناآشنا چون سپارم گله؟

مردی رومی به نام اهرن خواستار دختر

قیصر است، قیصر با او شرط می‌کند که

اگر ازدها را بکشد دخترش را به او خواهد

داد. همچنانکه با داماد دیگر به نام میرین

هم همین رفتار را کرد. اهرن به یاران خود می‌گوید که میرین مرد چنان کاری نبود و آن گرگ به شمشیر مردی سترگ کشته شده است: شوم زو بیرسم بگوید مگر

سخن با من از بی‌پی چاره‌گر
(۴۷۶-۳۷-۶)
(مراد از بی‌پی چاره‌گر گرشاسپ است که گرگ را کشته است)

بیجاده = بیجاد

گوهری سرخ رنگ شبیه به یاقوت که خاصیت کهربایی دارد:
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه
(۱۸۴-۵۰-۱)

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
(۵۴۱-۱۷۱-۱)
(اسدی ۲۵۰-۳۴):

کشید ابر بیجاده بار از نیام
برانگیخت شبرنگ و برگرفت نام
(ابر، کنایه از شمشیر است و بیجاده بار = خونبار)
(ویس ۴۸۶-۳):

چو بند نامه بگشاد و فروخواند
ز دیده سیل بیجاده برافشاند
(سیل بیجاده، کنایه از اشک خونین)

بیچار

مخفف بیچاره:
هوا بود گشت ابر چون تار شد
سپهد از انکار بیچار شد
(۳۵۷-۱۸۷-۶)

بیخ

ریشه:

که این در سر او تو افکنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
(۹۶۷-۶۳-۳)
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
(۹ پرویز ۲۳۴)
(اسدی ۱۷۲-۳):

به بالا ز صدرش فزون هر درخت
به مه بر سر و بیخ بر سنگ سخت
(ناصر ۳۲۷-۱۳):
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهیند از دل بیخ کین

بیختن

از الک یا غربال گذراندن، غربال کردن، «فلانی
آردش را بیخته و الکش را آویخته» (ضرب‌المثل).
ریختن، پاچیدن، افشاندن، پراکندن:
همی تاخت تا مرز توران رسید

هر آنکس که در راه تنها بدید
چو گفتم ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
به خم کمندش بیاویختی

سبک از برش خاک بر بیختی
(۳۱۰۰-۲۰۴-۳)
(«بر بیختی» تنها در نسخه لندن آمده
است. در سه نسخه دیگر «بر ریختی»)

به بیداد خون سیاوش بریخت
بدین مرز باران آتش بییخت
(۱۱۲-۱۵-۴)

بسی زعفران و درم ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
(۱۳۷۵-۲۹۸-۴)
دل هر دو بیداد [سلم و تور] از آنسان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز
(۴۵۸-۱۰۶-۱)

از رودکی به معنی پراکندن، پاچیدن
(نقیسی ۹۳۸):
پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته، باد خاکش بیخته
(مسعود ۳۸۴):

از سیاهی شب به رنگ و به شکل
بود چون ماه منخسف روزن
ریخته هر قیر بر صحرا
بیخته چرخ دوده بر برزن
(حافظ ۴۱):
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل بیزست
به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیزست

بید

مخفف بوید (سوم شخص جمع از فعل
مضارع از بودن): باشد:
میان بسته دارید و بیدار بید

همه در پناه جهاندار بید
(۷۰۴-۱۲-۱)

بیداد

مرکب از بی + داد = قانون، آیین - به واژه
داد نگاه کنید.

۱- کسی که از آیین و قانون و عدل سر باز
می‌زند، بیدادگر، ستمگر:
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را

دو بیداد و بد مهر و ناباک را
(۵۷۴-۱۱۴-۱)
[فریدون] همی گفت کای داور دادگر
بدین بی‌گنه کشته [ایرج] اندرنگر

بیران

ویران (جهانگیری - رشیدی - برهان -
غیاث)، ویرانه:

همه بومتان پاک و ویران کنم
ز ایران به شمشیر بیران کنم
(۷۴۹-۵۵-۶)

(در دو نسخه لندن و لنینگراد «بیران» -
نسخه قاهره «به شمشیرتان پاک بی‌جان
کنم» - نسخه انستیتوی خاورشناسی
فرهنگستان علوم شوروی «برو بومتان
کام شیران کنم». نسخه دیگر انستیتوی
خاورشناسی «کنام پلنگان و شیران کنم»)
این شکل در تاریخ سیستان هم آمده است و

بهار در «مقدمه مصحح» (ص یز) آن را یادآور می‌شود. در لغت شهنامه عبدالقادر و فهرست ولف نیامده است.

بیراه

گمراه:

(دقیقی ۶-۵۷-۱۵۲):

از آنپس که ایزد تو را شاه کرد
یکی پیر جادوت بی راه کرد
که هرگز به نادان و بی راه و خرد
سلیح بزرگی نباید سپرد
(۹ پرویز ۳۴۸)

بی‌ره

۱- بیراهه - نقیض راه و جاده:

(دقیقی ۶-۱۳۵-۱۰۱۲):

کدامست مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز
نراند به راه ایچ و بی‌ره رود
ز ایران هراسان و آگه رود
۲- گمراه، بی‌دین:

همه بی‌رهان را به دین آورم
سر جادوان بر زمین آورم
(۶-۱۵۴-۲۹۱)

بیزار

روگردان، دلچرکین، متنفر:
پس از آفریننده بیزار شو
که در تفت هر روز رنگیست نو
(۱-۱۴۲-۱۱۲)

(ویس ۱۵۳-۲۵):

همی بیگانه‌ای را یار گردی
ز بهر او ز من بیزار گردی

بیستگانی

ماهپانه که به سپاهیان و نوکران دهند
(جهانگیری - رشیدی - برهان):

به بخشش گرین بیستگانی بود
همه بهر او زر کانی بود
(۹ پرویز ۲۲۱۱)

(منوچهری ۹۸):

یکی را بُن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی
(تاریخ سیستان ۱۱۲): و آنچه ایشان را
بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه
مهیا کرد.

بیش و کم = کم و بیش

۱- از هر گونه، از هر در، درباره مطالب
گونگون:

سپهدار بنشست و رستم به هم
سخن راند هرگونه از بیش و کم
(۳-۵۹-۸۹۹)

کنونتان نباید بر او شدن
به هر بیش و کم رای فرخ زدن
(۱-۸۷-۱۴۳)

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن رفت هرگونه بر کم و بیش
(۴-۱۸۷-۱۱۴۳)

۲- به معنی کاستی و فرونی، زیادت و نقصان، دارایی و ناداری:
کلید در گنج‌ها پیش تست

دلم شاد و غمگین به کم بیش تست
(۱-۱۵۳-۲۶۰)

و در بیت زیر «فزایش و کمی» بجای

«بیش و کم، کم و بیش»:

یکی از فزایش دل آراسته

ز کمی دل دیگری کاسته
(۱-۲۱۴-۱۱۸۱)

(ناصر ۲-۲۲):

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
(ویس ۶۸-۱۲):

کلید گنج‌ها پیش تو آرم
کم و بیشم به دست تو سپارم

بیشه

جنگل خرد:

یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفتی برو بر نشاید گذشت
(۳-۱۹۳-۲۹۵۳)

بیشی

۱- فزون‌طلبی، بیش‌خواهی، حرص، طمع:

همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آرزویشی بود
(۲-۲۳۲-۸۱۵)

و گاه بجای «بیشی» فرونی:
ز آرزو فرونی به یکسو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
(۶-۸-۹)

۲- زیاد، بسیار:

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که گفتار بیشی نباید به کار
(۶-۲۶۵-۷۸۸)

شکم گرسنه روز نمی گذشت
ز گفتار پیکار بسیار گشت.

بیعت (بر وزن حیرت - تازی)

پیمان پیروی و فرمانبرداری بستن:

ز ایران برو کرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
(۹ پرویز ۴۰۷۰)

بیغاره = پیغاره

سرزنش، سرکوفت، فسوس، ریشخند:
خداوند زیبای برترمنش
ازو دور پیغاره و سرزنش
(۵-۲۳۸-۵۵)

مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
به هر جای پیغاره بدکنش
(۴-۱۴۰-۳۹۲)

سه چیزت بیاید کزان چاره نیست
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
(۵-۸۷-۱۴)

خوری گر بپوشی و گر گستری
سزد گر به دیگر سخن ننگری.
(اسدی ۶۶-۲۹):

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی که را ز میة چاره نیست
(اسدی ۱۰۲-۲۸):

خروشید و گفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبذ وز فسوس
(ناصر ۳۸۶-۲۱):

بر دوستی عترت پیغمبر
کردندمان نشانه پیغاره
(ویس ۳۰۹-۳۲)

به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغاره ناکس شنیدن

بیغوله = پیغوله

گوشه، کنج، کنار، ویرانه:

به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان
مگر خود به زودی سرآید زمان

(۲۲۷۷-۱۴۸-۳)

بیکار

بیهوده، هرزه، به درد نخور:

ز بیکار گویان تو دانای شوی
نگویی از آنسان کزو بشنوی
(۸ نوشتیروان ۱۲۷۷)

(ناصر ۱۶۵-۴):

کردی تدبیر تو، و لیک همه بد
گفتی، لیکن سرود و یافه و بیکار

بیکران

مركب از بی + کران [: کنار، پایان]:
بی‌پایان، فراوان، بسیار، بی‌اندازه:
فرستاده را بیکران هدیه داد

بیامد به درگاه پیروز و شاد

(۱۸۵۹-۳۴۴-۵)

(ناصر ۷۲-۲):

هر کس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند به داستانست

* بی‌کیار

بی‌درنگ:

به خان براهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نهاده بیار
(۱۸۵۱-۴)

بیگانه (نقیض آشنا)

ناآشنا، غریب:

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد
(۶۳۰-۴۷-۶)

بیگاه = بیگه

(نقیض بگاه = پگاه به معنی بامداد):

نابهنگام، شب، شبانگاه، دیروقت:
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
(۱۱۶۴-۲۸۸-۶)

به دو هفته باید که ایدر بوی

گه و بی‌گه از تاختن نغنوی
(۱۱۵-۵۶-۲)

بیم‌خورده

ترس زده، ترسیده:

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی بیم خورده دو تور
بستازند پیویان بدین راه دور
(۲۱۷۵-۲۵۶-۵)

و گاه «بیم دیده»:

از آن بیم دیده سواران دو تن
به شمشیر کم کرد زان انجمن
(۲۳۵۶-۲۲۴-۵)

بی‌منش

مركب از بی [تشانة نفی] + منش [مركب از
مصدر اوستایی من man = اندیشیدن
(یادداشت‌های گاتها ص ۶ یادداشت ۶)] +
ش [پسونند اسم مصدر]. بی‌منش به معنی
لغوی یعنی: بی‌اندیشه، سبکسر، سبک مغز:
خسرو پرویز که به فرمان پسرش قباد
شیرویه در زندانست، درباره شیرویه گوید:

به اشتاد گفت آنچه داری پیام
از آن بی‌منش کودک زشت کام
(۹ شیرویه ۱۰۲۹)

بیننده

دیده، چشم:

به بینندگان آفریننده را
چو بینی؟ مرنجان دو بیننده را
(۵-۱۲-۱)

مصراع دوم این بیت در نسخه‌های دیگر،
و معمولاً در نسخه‌های چاپی شاهنامه به
این شکل است «بینی مرنجان دو بیننده
را». ولی در نسخه لندن که کهن‌تر از دیگر
نسخه‌هاست به جای «بینی» «چوبینی»
آمده، «چو» در این بیت مخفف چون و به
معنای چگونه، چسان است.

شاهد دیگری برای چون به معنی
چگونه، چسان:
همی گفت کاکنون چه سازم تو را
یکی دخمه چون برفرازم تو را
(۳۱۲-۱۵۵-۶)

نه چیزست با من نه سیم و نه زر
نه خشت و نه آب و نه دیوار گر.

بین

مخفف به این:

تو او را بدین جنگ رنجه مکن
که من بین درازی نمانم سخن
(۶۷۱-۵۰-۶)
(در نسخه لندن و دو نسخه دیگر «بین»،
نسخه قاهره «بر» نسخه دیگر «زین»)

بیناد = بیندا

مركب از بیند + الف آرزومندی و آفرین و نفرین:
پسر را به خون دادی از بهر تخت
که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
(۱۵۷۳-۳۱۶-۶)

بینی

همان خوک بینی خوابیده چشم

دل آگنده دارد تو گویی به خشم
(۹ پرویز ۱۷۴)

بیور

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار
(۸۵-۴۴-۱)

بیور اسب

دارای ده هزار اسب، نام ضحاک:
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سکسار و ناباک بود
کجا بیور اسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی رانددند
(۸۴-۴۴-۱)
گاه نیز فردوسی ضحاک را بیور می‌نامد:
نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرد بیور میانش به ار
(۱۸۷-۳۳۲-۶)

بیوسنده

(اسم فاعل از بیوسیدن به معنی امید و
آرزو داشتن): امید دارنده، با آرزو و امید:
که هرگز نبیند تنم جز زره
بیوسنده و برفکنده گره
(۲۴۲-۳۳۵-۶)
نابیوسان به معنی: ناخواسته، نه بر آرزو،
غیرمنتظر:

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۷۶-۳۳):
برآمد یکی نابیوسان نبرد
که دریا همه خون شد و دشت گرد